

شهرزاد گفت: که جوان به خیاط گفته بود گفتم: از این پریشانگویی‌ها دست بردار و فوراً سرم را اصلاح کن که من بسیار کم حوصله و ناتوانم. مدت زیادی ایستاد و آنگاه از دستمالی یک اسطرلاب<sup>(۵۵)</sup> درآورد که هفت صفحه داشت. اسطرلاب را در آفتاب گذاشت و با حوصله بسیار میزان کرد و وسط خانه آورد و سرش را به بالا به سوی خورشید برد و با دقت نگریست و گفت: بدان که امروز روز جمعه دهم صفر سال ۷۶۳ هجری از هجرت پیامبر است که بر او درود و تهنیت فراوان باد و طالعش چنانکه از علم ستاره‌شماری دریافته‌ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و با عطارد برابری دارد و همه اینها نشان آن است که کوتاه کردن مو و تراشیدن گیسو در این روز بسیار نیکوست و چنان که پیداست می‌خواهی به دیدار آدمی بزرگ و دولتمند بروی، اما پس از این اتفاقی می‌افتد که با تو نمی‌گویم.

برآشفتم و گفتم: مرا کلافه و بیچاره کردی و جانم را به لب رساندی زود مویم را کوتاه کن و پرگویی نکن که من تو را تنها برای آرایشگری آورده‌ام. گفت: به خدا قسم اگر حقیقت مطلب را بدانی از من خواهش می‌کنی که بیشتر سخن بگویم و من تو را سفارش می‌کنم که براساس علم ستاره‌شناسی آنچه را می‌گویم بی‌برگرد بپذیری و بر تو واجب است که خدا را هم شکر کنی و با من مخالفت نکنی چون نصیحت گوی مهربان توام و می‌خواهم یکسال تمام نزد تو بمانم و خدمتگزارت باشم و مزدی هم نگیرم.

با شنیدن این سخنان گفتم: تو امروز مرا خواهی کشت.

گفت: ای آقای من مردم مرا خاموش نامیده‌اند چرا که بسیار کم حرفم، درست برعکس برادرانم. برادر بزرگم پرچانه نام دارد، دومی قارقارک و سومی وراج و چهارمی یاوه‌پرداز و پنجمی گوش‌آزار و ششمی هیاوگر نام گرفته‌اند و هفتمی که من باشم خاموش لقب گرفته‌ام. وقتی یاوه‌پردازی او را دیدم نزدیک بود از خشم و نفرت زهرام بترکد. به خدمتکار گفتم: این ربع دینار را به او بده و روانه‌اش کن که نیازی به کوتاه کردن موی سر ندارم. این را که شنید گفتم: این چه حرفی است. از شما بعید است، چگونه کار نکرده مزد بگیرم، اصلاً دربند مزد نیستم، مگر قدر و مرتبه مرا نشناخته‌ای که سر پادشاهان زیر تیغ ماست و مغز بزرگان و حکیمان و دانشمندان را ما می‌پروریم و شاعر در مدح ما چه خوش سروده:

همه حرفه‌ها را تو یک رشته‌گیر      به جز سر تراشی که خود گوهر است  
سر جمله دانشوران زیر تیغ      سر پادشاهان کدوی تر است

برآشفتم و فریاد برآوردم که خلقم را تنگ کردی و آتش به دل و جانم زدی و از دست تو سرسام گرفتم.

گفت: گمان دارم که خیلی عجله داری. گفتم آری، آری، بسیار عجله دارم. گفت: عجله‌کار شیطان است و باعث پشیمانی و حرمان. پیامبر صلی‌الله علیه و آله

فرموده است: کاری خوب است که در آن آرامش و آهستگی باشد<sup>(۵۶)</sup>. به خدا از کار تو سردر نمی‌آورم و می‌ترسم کاری کنی که او را بر سر تو بگذارد. هنوز سه ساعت به وقت نماز مانده و باید به من عجلت عجله‌ات را بگویی. بعد تیغ را انداخت و اسطراب گرفت و روبروی آفتاب ایستاد و نگاه کرد و گفت: درست سه ساعت بی‌کم و کاست به نماز مانده. سعی کردم با زبان خوش رامش کنم و با التماس و درخواست از او خواستم تا مویم را کوتاه کند. تیغ را برداشت و بر سنگ کشید و اندکی از موی مرا تراشید و دوباره دست از کار کشید و پرگویی کرد و دیگر چیزی به نماز نمانده بود. از من پرسید به کجا می‌روم. گفتم: جایی مهمانم. گفت: آه من هم امروز مهمان دارم و وسیله پذیرایی برایشان فراهم نکرده‌ام. گفتم: سرم را کوتاه کن، تمام وسایل پذیرایی را برای فراموشی می‌کنم. پرسید چه چیز در خانه داری به من بدهی تا از مهمانانم پذیرایی کنم. گفتم پنج قاب پلو، ده جوجه سرخ کرده، کباب بره. گفت: بیاور تا ببینم. گفتم آنها را حاضر کنند. گفت: نوشیدنی هم بیاور. دستور دادم آوردند. گفت: عود و عنبر هم بیاور. آنها را هم آوردند. گفت: اجازه بده تا یک به یک را نگاه کنم. همه را با حوصله نگاه کرد و در صندوق گذاشت و از مهمانانش و اینکه چه افراد مهم و سرشناسی از بقال و سبزی‌فروش و گرمابه دار و پالان دوز هستند، پرحرفی کرد و از خوبیهای پدرم که چقدر بخشنده بوده و در همه چیز با او مشورت می‌کرده و... آنقدر درازگویی کرد که سرم درد گرفت و داشتم بیهوش می‌شدم.

قصه پس از شنیدن آنهمه یاوه‌سرایی‌های او به او پرخاش کردم و ناسزا گفتم. ناچار بعد از آنکه جانم را به لب رسانید همه سرم را کوتاه کرد و بعد اصرار کرد که با تو خواهم آمد، چون نگران تو هستم و می‌ترسم بلایی بر سرت بیاید. پس از آن مرا قسم داد که از جایم تکان نخورم تا خوراکیها را برای مهمانانش ببرد و زود برگردد. من فریبش دادم و گفتم: باشد می‌مانم. صندوقهای غذا را به دوش کشید و رفت و من فوراً از دستش فرار کردم. اما او در کوچهای پنهان شده بود و مرا از دور زیر نظر داشت و صندوقها را به باربری سپرده بود که به خانه‌اش برساند. بی‌خبر از همه جا، شتابان راه خانه قاضی را در پیش گرفتم و او سایه به سایه دنبال من بود و من نمی‌دانستم. دیرتر از ساعتی که وعده کرده بودم به خانه قاضی رسیدم. اتفاق قاضی در بالا خانه بود و از نماز برگشته بود. اما اتفاق خانواده‌اش در طبقه پایین بود و من وارد خانه شدم. در حالی که نمی‌دانستم سلمانی در کوچه ایستاده و مرا زیر نظر دارد. اتفاقاً قاضی بر یکی از خدمتکارانش خشم گرفته بود و داشت او را تازیانه می‌زد و زن خدمتکار داد و فریاد سر داده بود. دلاک به تصور اینکه قاضی دارد مرا می‌زند، هیاهو به راه انداخت و مردم را دور خودش جمع کرد و گفت: ای مردم کمک کنید قاضی شهر دارد دوست بی‌گناه مرا که پنهانی به دیدن دخترش آمده است می‌کشد. مردم نیز سر به هیاهو برداشتند و جلو خانه قاضی فریاد می‌زدند. قاضی پنجره را باز کرد و از مردم پرسید چه خبر است. دلاک گفت: وای بر تو قاضی شهر که دوست عزیز مرا که خاطر خواه و خواهان دختر تو و دختر تو خاطر خواه

اوست، گشتی. بعد دلاک و مردم به خانه قاضی ریختند و من از ترس و شرم داخل  
صندوقی پنهان شدم.